



## یکشنبه‌ی انتظار

ماری آنا

جابه‌جاشدگی غول‌آسایی را در همه‌ی مناسبات زندگی حس می‌کنم اما نمی‌توانم در این نظم نوین جایی برای خود بیابم و چون شب‌خیزی در پیرامون جهان سرگردانم.

در ابتدا آنجا در دوزخ بسیار اشک ریختم زیرا که از مادرم جدا شده بودم و مادرم همه چیزم بود، بدنم، زبانم، تندخویی‌ام، لبخندم، صبرم، وسواسم، دلهره‌ام، عقل دیوانه‌ام و احساسم. بعد اشکها خشک شد و باید عرق می‌ریختم برای معاش برای نیازهای اولیه‌ای که می‌گویند و برای رساندن پیام. من تحمل شستن ظرف‌های کثیف رستوران‌ها و توالت‌ها را داشتم اما تحمل کلنجار رفتن با صاحبان و روسای آنجاها را نداشتم و تامین معاشم را به کسانی که گفته بودند روی کمک ما حساب کن سپردم و آنها هم کمک کردند و سپری کردم. در این میان عده‌ای با صاحبان ساختند و برده شدند و کسانی سوختند زیرا که چاره نبود. سپس دوران احتضار شروع شد. «تعویق» مهم‌ترین مرحله‌ی روند دادرسی ست. در کنار دروازه‌های قانون ایستادم، ایستادیم، کرد، سوری، افغان، ایرانی مثل علفهای هرز و زرد و دری باز نشد. دروازه؟ سخت بود و نگهبان داشت. نگهبانانی که نه قوانین را می‌فهمند و نه می‌شناسند تنها پاسدارش هستند. در حاشیه‌ی دروازه‌های قانون کاغذها و امضاها و عددها را برای مراجع ذیربط حواله می‌کردیم. برای آنها که از رنج جنگ و تبعید و اعدام و زندان و شکنجه‌ای که بر انسان می‌رود تنها اسم‌ها و رقم‌ها را به حساب می‌آورند. و برای نهادهای حقوق بشر تنها یک تیترا دهان پرکن که هر چه بیشتر قربانی بوده باشیم آنها «فقط» گزارش مبسوطی از بدبختی و بیچاره‌گی‌ات برای رسانه‌های‌شان تهیه می‌کردند. کارمندان سازمان ملل متحد استادان بلامنازع نئولیبرال بودند که از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا آموزه‌های ضدّ اتحاد خود را به ما حقنه کنند. به قول بنیامین: جهان کارمندان و پدران از یک سنخ اند و بی‌اعتنایی و فساد و کثافت از ویژگی‌های آن است. آنها به ما می‌گفتند که این در فقط برای تو باز شده، پس تنها به فکر خودت باش، به هیچکس اعتماد نکن، فقط از مشکلات خودت بگو و در آخر هم می‌فهمیدی که این خودِ مورد نظر آنها یک پرونده‌ی شماره‌دار در اتاق بایگانی زیر طاق شیروانی‌ست که به خاطر بحران جهانی و سیل آواره‌گان امکان تار عنکبوت بستن‌شان می‌رفت.

در انتهای سگ‌دوزدن‌ها و به‌ثبترسانی‌ها باز هم امیدی به باز شدن دروازه نبود. برای دستیابی به رمز اعظم دروازه باید به اندازه‌ی کافی تحلیل روانی و فیزیکی می‌رفتیم به غیر از آنچه که در دوزخ بر ما رفته بود. باید آستانه‌ی تحملت را می‌سنجیدند. نقطه‌ی جوشی را که نباید سر می‌رفت تست می‌کردند. عصب‌هایت را متورم می‌کردند بی‌آنکه خونی از آنها بجوشد. باید شکنجه می‌شدیم و تحت بازجویی قرار می‌گرفتیم و تمام سوالهای از قبل تنظیم شده

و آزمایش شده شان را تاب می‌آوردیم، موهای سرمان را از دست می‌دادیم، ناخن‌هایمان را می‌جویدیم، پوست لب‌هایمان را با دندان می‌کندیم و خون می‌انداختیم و زیر ذره‌بین دوربین‌های مدار بسته قرار می‌گرفتیم و به حد مکفی زرد و نزار و ضعیف می‌شدیم تا چراغ سبز دروازه روشن می‌شد و دستیار خداوند را با سری خمیده و یونیفرمی با دگمه‌های طلایی از لای درب نیمه باز چون گناهکاری که برای بازگویی گناهش به نزد کشیش می‌رود، می‌دیدیم. آه.

باید تجربه‌های دیگران را هم بشنوید. آنها که حتی به شمارش در نیامدند. آنها که کمک‌حالی نداشتند. آنها که بچه داشتند. آنها که هیچ چیز نداشتند و ندارند و همچنان از دور باید به دروازه چشم بدوزند زیرا که نگاهی به پشت سر آنها را نه به سنگ بلکه به خاکستر تبدیل خواهد کرد.

بهشت آن بالاست. و ما نه بهشتی بودیم و نه بال داشتیم. هوایمان کار معراج ما را به انجام رساند با بسیار دلهره‌ها و آماده‌سازی‌هایی که در باب سقوط بودند. عروج بالارفتنی ست مثل کفهی ترازو، هنگامی که تمامی بار بر کفهی دیگر نهاده شده است. خانم مهماندار که مثل فرشته‌ها زیبا بود با لبخندی مصنوعی که شبیه لبخند نبود به ما لبخند زد و خیر مقدم گفت و شراب و نان هم در دهانمان گذاشت و ما از پنجره پایین را نگاه می‌کردیم و شراب را مثل تفی از سر ترس قورت می‌دادیم و از برزخ با چنان سرعتی دور می‌شدیم که از آن بالا شبیه ماکتی از برزخ شده بود. اما ما تجربه‌های دوزخ و برزخ را با چرک و نکبت آشکارش همانطور مجاله در چمدان ذهنمان حمل می‌کردیم. خُشچاکال. خداحافظ. رستگاری جزو تجملات هستی نیست بلکه آخرین مفر برای انسانی است که به قول کافکا راه را با استخوان پیشانی خود سد کرده است. بهشت در مجاورت و نام دیگر دوزخ است برای کسانی که ایمان نیاورده‌اند. ما در بهشت «فرو» آمدیم و به دلیل همین تناقض ابدی ست که این پیرزن سرمازده‌ی بهشتی سیگار نیمه کشیده‌ی مرا طلب می‌کند و سپس با قدم‌های لرزان محو می‌شود در یکشنبه‌ی انتظار.

